

افغانستان آزاد – آزاد افغانستان

AA-AA

چو کشور نپاشد تن من مباد بدین بوم و بر زنده یک تن مباد
همه سر به سر تن به کشتن دهیم از آن به که کشور به دشمن دهیم

www.afgazad.com

afgazad@gmail.com

Children

کودکان

نوشته از: تندیس

۰۹ نومبر ۲۰۱۱

از سلسله رنجینه های دیار

آغازی که می خواهم تنها معصومیت کودکان در آن راه باشد و نهایتی باشد برای تلاشهای که با چشم داشت کاری در دنیای بزرگان میخواستیم و اما چنان آلوده و لجن یافتنش و آنقدر مسموم بود که دیگر نمی شد ، ادامه اش داد .

و اما کودک سرزمین من تنهاست

زخمی است

آواره است و تنهاست ،

نمی ترسد چون در این دیار وحشت خو گرفته و زندگی را به مسخره می گیرد و ما بزرگان چنان در حمام حسادت و غرور با قدرتی عجیب مشغول کیسه مالی همدیگریم که برای آینده ها نام خود را بگذاریم و فرزندمان یعنی فرزندمان خودمان راحت باشند.

غافلیم که دستان پینه بسته و بینی کشال موجودات کوچک ، حتی شوری اشک را در گونه های ترکیدۀ خود فراموش کرده اند. سخن تنها برای آوارگان سرک نیست که قهرمان گونه به موترشویی و روزنامه فروشی مصروف اند، سخن برای نسل نسل قربانیانی است که باشندگان سرزمینی ماتم رسیده به نام افغانستان اند و بخت بلندانش می گریزند و کوتاه بختانش در میان خون و آتش، گرسنگی و تحقیر، مهاجرت و بی وطنی در لابه لای سخریه ها و شماتت ها گم می شوند، سخن برسرکسان نیست که کودکی شانرا گم کرده اند برای ، آنانیست که می خواهند چرب زبانی را آنقدر بلد باشند که خودشان را در مهلکه زمان بدر نگه دارند.

نگاشتن برای کودکان کشورم کار دشواریست، دنیای کودک دنیای شاد نیست که ستایش گونه با تک تک زیبایی ها باید نسج گیرد و او را به واقعیت عینی زندگی آشنا سازد و آنقدر حساس و ظریفانه عمل کند که در یک تجربه حسی از وادی خیال انگیز و پر شعف کودکی به دوره جوانی در پیوند با اندوختن و تلاش برای فردایش فکر کند.

میخواهم به زبان ساده ، تنها آنچه را می توانم برای آنان انجام دهم نه چیزی بیشتر. در یک بیان می خواهم از کودکی های بنویسم که بزرگان بخوانندش و اگر پذیرفتنی بود، فکری کنند و هم با بیان ساده تر برای کودکان هم می

نویسم تا لذت ببرند و اگر آموختنی بود برای فردا به کارش گیرند، ما فردا را از آن هاگرفته نمی توانیم و فردا مال آنهاست.
تندیس

از سلسله رنجینه های دیار

خاطره ای بد خاطره

دختر آرامی بود ، ملالتی در نگاهش بود که آدم را به تفکر وا می داشت ، ساکت و خاموش بود گاهی از دستش لجم می گرفت که چرا مثل بزرگان به من نگاه می کند ، نگاهش ملامت گر نبود ، شاید هزاران پرسش داشت .
روزهای تف گرفته تابستان و پر از رخوت و کسالت مثل هم پشت هم می آمدند .
خاطره سرگرم چیزی است و روی به دل روی فرش اتاق خودش را انداخته صدای مادر بلند می شود
- خاطره جان چه کار می کنی ؟

اول نگاه پرسشگر و پرآبش را آنقدر به روی آدم می دوخت که طرف لجش می گرفت و بعد آهسته جواب می داد .
- عکس ها را می بینم، عکس های سیاه و سفید درالبوم قدیمی نامنظم کنار هم گذاشته شده بودند، بعضی هایشان رنگ خورد بودند و زردبودند ، ...

خاطره با چشمان بسیار درشت که برای گونه های لاغر و گندم گونش بسیار بزرگ بود به آن ها می نگریست، هان این مادر است، چه کالای مقبول پوشیده است و تنبان هم ندارد،
- مادر این کیست؟

مادر که مصروف جابه جایی بشکه های زرد و کهنه پر از آب است، و تازه يك بشکه دیگر را برای گرم شدن در آفتاب گذاشته می گوید :

- خواهر خوانده ام است در فاکولته یکجا درس می خواندیم

خاطره می پرسد:

- مادر فاکولته چیست؟

مادر که گرمی کلافه اش کرده با بی حالی جواب می دهد ، فاکولته جایست که آدم درس می خواند .
خاطره باز چشمان درشتش را به صفحه های البوم می دوزد در دست مادر کتاب است و مادر در کنار دختران و پسران دیگر ایستاده است ولبخند می زند، این لبخند برایش نا آشنا است، او هیچ گاه این لبخند را به لبان مادر ندیده است.

باز سؤال می کند.

- مادر تو فاکولته خواندی ؟

- ها دختر جان مه ماستر ریاضی استم .

- مادر ماستر چیست ؟

مادر در حالی که موهایش را با يك دست عقب می زد، جواب داد:

- "خاطره چرا خو نمی کنی ، ده ای چاشت ترق گپ می زنی ، بیادرایته سیل کو گلش خو است" خاطره رنجیده خاطر جواب می دهد:

- "مادر بیادرایم که بیرو میرن ، مانده میشن مه خوندارم"

صدای غالمغال و هرج و مرج از بیرون بلاک به گوش می رسد.

زن می تواند صدای زن همسایه را تشخیص بدهد ، (وی وی نمی کنم ، بد کدیم دیگه نمی روم وی الله و به تعقیبش گریه ، زن با سراسیمگی چادری آبی اش را از میخ بر می دارد و به دهلیز می رود ، آنجا جمعیتی از باشندگان جمع استند ، بعضی از بچه ها قرقر می خندند ، توابعه همسایه که تازه امسال قدکشیده در پهلو مادرش با لغت می زند و می گوید برو خانه !! چرا بیرون آمدی ؟ مادرش در زیر چادرخفه پاسخ می دهد بچیم او نداشتیم گفتم نوبت او خلاص نشه ، در پایان زینه ها هنوزطالب شلاقش را در هوا می چرخاند و می خواهد تا بلاکی ها را بترساند که از اطرافش دور شوند. مادرخاطره با يك دست از زیر چشمك چادری محکم گرفته و با دست دیگر دو انتهای اخیر و کوتاه چادری را به هم چسبانده تا پهایش را نیز بپوشاند و با لحن ترسیده به طالب جان می گوید:

"بیادر جان چرا این مسلمانه میزنی، شوهرش ام نیست، گناه داره اگر او نیاره کی او بیاره" طالب جوابی نمی دهد ، شاید زن را نمی بیند و یا نمی خواهد بشنود، زن جرأت کرده و باز نزدیک تر می شود و می خواهد به تسلائی زن همسایه برسد و دستگیره در خانه را رها می کند، طالب با چشمان سرمه بسته به زن می نگرند و می گوید: "اگر دیگه ایتو سر نل دیدم باز". دروازه منزل به آرامی ناله کرده و باز می شود، کسی دیده نمی شود ، همه نگاه ها به سوی دروازه می گردد، اما آنجا کسی نیست در اخیر دروازه دو چشم نگران و پرسشگر البوم عکس را به طرف مادر وانگشت نشان می دهد و خاطره باز به صدا می آید:

- "مادر چرا ایچه چادری نداری ؟"

زن سراسیمه می شود در يك لحظه خیز می کند و از بازوی دخترک گرفته او را به عقب تپله کرده و در را محکم پشت سرش می بندد، آنقدر محکم که طالب نیز دك می خورد ولی هیچ کس متوجه نمی شود ، سؤال خاطره چی بوده صدای تب تب از پشت در شنیده می شود و صدای خاطره نیز در میان گریه که می گوید: "بدکدیم مادر جان زن، دیگه نمی کنم، دیگه پرسان نمی کنم" ، برای باشندگان بلاک جالب نیست همه متفرق می شوند، دوبچه آهسته با هم بچ می کنند:

"دیدي خوار ناصره زد ها چرا مچم به خیالم کدام عکسه آورده بود"، بچه دومی به قهقهه می خندد: "ما کل عکس های خوده ده حویلی مامایم گورکدیم ، اگه مادر ناصر دروازه را بسته نمی کرد، طالب به حقش می رسید."

نی هیچ متوجه نشد

"ها باز اگه نی ديك روز هردو همسایه ها لت می خوردند" و هردو وقت قوت خندیده در زیر درختان بید روسی گم شدند .

زن وقتی در دستانش درد احساس کرد، از زدن خاطره دست کشید و خاطره با عجله خودش را در پشت رختخواب ها رسانید ، آنقدر گریه کرده بود که چشمانش را سوخت گرفته بود، مادرپشیمان، خسته و عصبانی به سوی آشپزخانه رفت، خاطره در میان هق هق که در پشت گریه می آید به خواب رفت

شام مردان خانه برگشتند، پدر سراغ دخترش را می‌گیرد و او را غرق خواب در میان عرق و اشک می‌یابد به زن می‌گوید:

"خاطره خوبست" زن می‌گوید

"ها امروز بسیار زدمش"

- چرا؟

زن به باز خوانی ماجرا شروع می‌کند

مرد در حالی به برای شستن دستانش به طرف دستشویی می‌رود سرش را می‌جنباند و هیچ نمی‌گوید.

وقت نان شب خاطره با چشمان پف کرده آرام برمی‌خیزد و در بغل پدر می‌نشیند از موهای ریشش خوشش نمی‌آید اما پدر دوستداشتنی و مهربان است و هیچ‌گاه هم او را نزده است. مادر را هم دوست دارد اما پدر هیچ‌گاه او را نزده است البوم هنوز در بغل خاطره است پدر بعد از نان وقتی چای می‌خورد دخترک را روی زانوان خود می‌نشاند و باخنده شیطنت بار می‌گوید: "خو آگه گفتی در این عکس مه در کجا استم؟"

خاطره با ترس به مادر نگاه می‌کند ولی مادر يك پینگی رفته است، خاطره شانه بالا انداخته و می‌گوید:

"اینجه خودت نیستی پدر."

پدر می‌خندد و با انگشتان گلفت دستش روی تصویر جوانک خندان و بلند قد که شقیقه‌های بلند و موهای قات قاتی داردمی‌گذارد، خاطره چشمانش گرد تر و بزرگتر می‌شود اما سؤال نمی‌کند.

پدر چشم‌ها را تنگ کرده و می‌گوید خوب من و مادرت با هم صنفی بودم آن وقت ها شما نبودید و ما درس می‌خواندیم باز هر دوی ما ماستر ریاضی شدیم.

خاطره جرأت پیدا می‌کند و سؤالی را که از مادر پرسیده بود تکرار می‌کند، ماستر چیست؟

پدر لبخند می‌زند و می‌گوید وقتی آدم مکتب می‌رود برای اینست که بخواند و یاد بگیرد باز کسانی که می‌خواهند زیادتر بدانند به فاکولته می‌روند و اگر بخواهند ادامه دهند باز ماستری را هم می‌خوانند

خاطره می‌پرسد: "پدر مکتب چی فایده دارد؟"

- "مکتب برای آدم راه را نشان می‌دهد و چاه را هم، باز آدم که راه را شناخت در چاه نمی‌افتد."

خاطره به پدر نگاه می‌کند پدر در نظرش با شکوه می‌شود پدر و مادر هر دو در چاه نمی‌افتند هر دو عاقل هستند هر دو مکتب خوانده‌اند.

رخوت خواب بر او سنگینی می‌کند و در میان خواب و بیداری دستهای گرم پدر را می‌شناسد که او را روی دوشک خوابش آهسته می‌گذارد و به مادر می‌گوید:

"سماورا ها بند شده امروز هیچ از نوله اش آب نمی‌آمد صبا باید صافش کنم امروز کلی بلاکی ها ده لین مانده بودند، آگه همیتو هر روز شوه باز خودشان چای را در خانه جوش می‌کنند و در ای قاطی در چاه می‌افتیم،" خاطره در میان خواب و بیداری مضطرب می‌شود، "چرا در چاه می‌افتیم" صدای مادر به گوشش می‌رسد که جواب می‌دهد: "نی مه صبح وخت برایت همیشه صاف می‌کنم"

دل خاطره جمع می‌شود، "در چاه نمی‌افتیم، مادر مکتب خوانده و ماستری دارد می‌فامد که نوله سماوار را صاف کند" لبخندی گذرا بر لبان باریکش نقش می‌بندد و به خواب می‌رود.

صبح خاطره که از خواب برمی خزد، هیچ جایش درد نمی کند، چشم هایش هم سوخت نمی کند تنها پوست رویش کمی کتش است در سردسترخوان صبح به برادرانش با دقت می بیند که با پیرهن و تنبان های سیاه، دستمال های سفیدی را به دور سر بسته اند، به برادر کوچکترش می گوید: "مام مکتب میرم" همه می زنند زیر خنده، خاطره بازچشمانش گرد می شود و می گوید: "مام می خواهم که مکتب بروم و راه را بشناسم و در چاه نفتم من در خانه نمی مانم،"

- "خاطره چایته چبه نکنی هوشته بگی"

خاطره میگوید:

- "خی مه چی وقت مکتب برم؟"

برادر بزرگ که در بین دیگران به هوشیاری معروف است جواب می دهد: "هروقت که بچه شوی باز." همه می زنند زیر خنده و به سوی مکتب می روند. خاطره بدش می آید. از خنده بردارانش بدش می آید. چشمان بزرگش دند دند اومی شود و به مادر زل می زند. مادرش دخترک را نوازش می دهد گونه های گندمی اش را می بوسد و می گوید من خودم برای دخترم درس می دهم، خاطره لج می کند و می گوید: "نه من می خواهم مکتب بروم"، مادر می گوید:

"اما دخترم طالب ها نمی مانند"

خاطره جواب می دهد:

- چرا؟

- "به خاطری که می گویند زن نباید درس بخواند"

- چرا؟

- "به خاطری که زن است"

- "خی چرا خودت خواندی؟"

- "او وقت طالب نبود"

خاطره استدلال می کند:

"خود طالب ها دختر خودشانه نمانن ده دختر مردم چی غرض دارن"

مادر مستاصل و درمانده نمی تواند جواب بدهد به آرامی خاطره را نوازش می کند و می گوید:

"نمی خواهی برای گدی کگت کالایدوزم؟"

- "نی مه میخایم مکتب بروم"

مادر به دروغ پردازی رو می آورد و می گوید:

"خوب خی صبر کن که بچه شوی" خاطره می گوید:

- "چی رقم بچه شوم؟"

مادر میگوید:

"باید صبر کرد"

- "صبر چیست؟"

"این که زیاد سوال نکنی، مره آزارنتی و برای خدا جان دعا کنی که بچه شوی باز آگه دختر خوب بودی خدا جان گپت رامی کند و دعایت را قبول می کند"

از آن روز به بعد خاطره آرامتر از گذشته شد، هرچی مادر می گفت ، اطاعت می کرد و شب ها به خدا جان دعا می کرد:

"او خداجان مره بچه بساز او خدا جان مره بچه بساز او خدا جان ..."

خاطره پشت کلکین نشسته و زنان رامی بیند که برای آوردن آب صف کشیده اند همه يك رقم اند آنها را از روی چپك هایشان می شناسد یکی به بالا می بیند زن وکیل بلاك است از او خوشش نمی آید چون همیشه قرقرمی خندد او صدا میکند:

"ها خاطره جان چطو استی؟"

"خوب استم"

"چرا او نمیاری؟"

"او داریم و زورم نمی رسه بیداریم میارن"

"بیداریات خو مکتب استند "

-هان

زن وکیل بلاك قرقر می خندد و سؤال می کند

"خی باز تو چی وقت مکتب میری؟"

خاطره با غرور جواب می دهد باش که اول بچه شوم باز مام مکتب میروم "

زن وکیل برای يك لحظه خاموش می شود و بعد قرقر می خندد. همایش تمام زنهای بلاك می خندند ، خاطره بدش می آید از سر طاق پائین می شود و فکرمی کند، بچه شدن چی خنده دارد و می رود تا در شستن ظرف ها با مادر کمک کند و دختر خوبی باشد.

یادداشت:

با تشکر از همکار گرامی ما "تندیس" که با نوشتن خاطرات شان، گوشه ای از زندگی مشقت بار مردم ما را در تحت قیادت لشکریان جهل و ظلمت و هم اکنون دیو استعمار به قلم کشیده و افتخار نشر آن را به پورتال خودشان داده اند، باید بنگاریم:

از نخستین روزهایی که جمع ما متصدیان، پورتال را اساس می گذاشتیم، برخورد به یکی از نکاتی را که از طرف تمام جناح های درگیر در قضیه افغانستان، عامدانه سخت به فراموشی سپرده شده بود و است و توجه به زندگی و پرورش کودکان امروزی و صاحبان فردای کشور ما می باشد، از وظایف مبرم خویش دانسته و در حد توان کوشیدیم تا در این زمینه کارهایی نیز انجام دهیم.

از جمله با نوشتن مقالاتی چند، توجه دوستان و علاقه مندان متعهد خویش را به مذمت و تقبیح کارکودک و سرنوشت غم انگیز "کودکان کار" جلب و در حد توان مقالات چندی نیز نشر نمودیم.

اینک وقتی می بینیم، دوستان عزیز آن پیام را گرفته و هریک به نوبه خود می خواهد مصدر خدمتی گردد، به جز آن که در راهی که پیش گرفته ایم، ثابت قدمتر به پیش رفته و دست این دوستان را صمیمانه بشاریم، با تأسف امکان دیگری نداریم تا تقدیم صاحبان فردای افغانستان نماییم.

شاد و پیروز باشید

اداره پورتال AA-AA